

بیک درم نان بخور و بیک درم گوشت و بیک درم
 بوی خوش و زود بیا جوان برفت و اینها بخورد
 و بیامد فی الحال شیخ آن نکاح با وی بست
 و هم آن شب فرزندان خود را بویک تسلیم کرد
 دختر شاه چون در زاویه آن درویش آمد
 نانی خسل دید بر سر کوزه نهاده پرسید
 از شوهر که این نان خسل چیست جوان گفت
 دوش بر سر این کوزه نهادم تا بخورم
 کردم دختر موزه در پای کرد و روی بگذر تعبیه
 نهاد جوان گفت که من خود دانستم که دختر
 شاه بن درین نیوانی ما نمید دختر گفت
 شاه که فرزند من بود و من را بگفتن سزاواره و فقیر دیدم

حاشا که من از دست تنگی تو نمی روم بلکه از ضعف
 ایمان و یقین بومی روم که توان دوش باز
 نانی خسل نهاده فر دارا ولیکن عجب ازیدم
 می آید که بیست سال مرا در خانه نگه داشت
 تا ترا بر هر کار دهم از گاه بکسی داد که آن
 کس را بروزی داد از خود اعطاد بخداوند کند و حداس
 خویش نیست درویش این گناه هم ببوی و
 بر چیز دختر شاه گفت عدرا نیست که آن مو
 نان را بگیری و بدو نسی دهی تا من بشنم
 درویش نان را بدو نسی داد تا دختر بداشت
الحديث السابع عشر